

بِسْمِ اللَّهِ وَاللَّهُ عَلَى مَا نُرْسِلُ



او عمومی من است

قصه فرماندهان دیار ۱۵ خرداد - ۱
(قصه‌هایی از زندگی شیرمرد کردستان)

سردار شهید علی قمی)

نویسنده: زهرا قمی کردی / طراح جلد:

حامد سهرابی

ناشر: رسول آفتاب / (وابسته به مؤسسه

فرهنگی هنری رسول آفتاب)

نوبت و تاریخ چاپ: دوم - پاییز ۱۳۹۹ /

شمارگان: ۱۰۰۰

او عموی من است

قصه فرماندهان دیار ۱۵ خرداد - ۱

(قصه‌هایی از زندگی شیرمرد کردستان سردار

شهید علی قمی)

زهرا قمی کردی

در فرهنگ، سنگر خالی بسیار است و

سنگربان بسیار کم.

پایگاه علمی پیشوا (بنی فاطمه) در سال ۱۳۹۶ بستری فراهم کرد برای پرورش سنگربان. هنرجویانی که در کلاس‌های نویسندگی شرکت کردند، سنگربانی را از همان کلاس‌ها آغاز نمودند. اولین مأموریتشان نگارش قصص فرماندهان شهید دیار ۱۵ خرداد بود. آن‌ها این چنین، قلم‌های با وضوی خود را با غسل شهادت تطهیر نمودند. کتاب حاضر یکی از آثار بابرکت همان کلاس‌هاست.

رحیم مخدومی

زمستان ۱۳۹۷

تقدیمی

این کتاب سرگذشت شهیدی است که از قضا عموی من است. نوشتن از او و برای او، عجیب‌ترین اتفاق زندگی من بود. داستان زندگی او که گره خورده بود با سرنوشت تک‌تک نزدیک‌ترین‌های من؛ مادرم که همیشه فقط یک مادر نبود، بلکه صمیمی‌ترین دوست و دلسوزترین معلم بود. بابا احمدم که همیشه بهترین الگویم بود و آرامش‌بخش‌ترین موجود دنیا.

تشکر می‌کنم از تمام کسانی که در تألیف این کتاب کمک کردند و استاد بزرگوارم جناب آقای مخدومی که همواره چراغ راه ما بودند. همچنین از تمام هم‌رزم‌ها و دوستان که کوچک‌ترین خاطراتشان را هم دریغ نکردند.

تشکر ویژه می‌کنم از یار و یاورم، کسی که در این مدت مهربانانه در کنارم بود؛ همسرم که در این چند ماه، همراه‌ترین بود و سپاسگزارم از امیرمهدی و امیرمحمد که در این مدت با تمام

بچگی‌شان به کشف دنیای عمو دل دادند و پابه‌پای ما با او رفاقت کردند و الان بهتر از ما عمو را می‌شناسند و او را به قهرمانی برگزیدند.

کتاب را ابتدا تقدیم می‌کنم به عزیز - مادر بزرگم - مادری که بهار جوانی‌اش را برای قد کشیدن عمو و بابا داد و در میان‌سالی‌اش با تمام مشغله‌هایش، یادش نمی‌رفت انگورهای یاقوتی حیاطش را کیسه کند تا مالذت خوردن یاقوت‌های خوش‌رنگ و شیرینش را بار دیگر هم بچشیم. کسی که بارها نمک‌گیر مهربانی‌اش شدم. کسی که میان مهمانداری‌اش حواسش بود، ما زردآلو را می‌خوریم به عشق هسته‌اش. از میان بشقاب‌های خالی از میوه‌ی مهمان‌ها، هسته‌ها را جمع می‌کرد و می‌شست و یک کیسه‌ی پُر که می‌شد، به دستان می‌داد تا انتهای باغچه آن‌ها را بشکنیم و بخوریم.

و در آخر کتاب را تقدیم می‌کنم به همه‌ی جوان‌ها و نوجوان‌هایی که از نسل من هستند و مثل من از جنگ و جبهه سال‌ها فاصله دارند،

ولی این قدر معرفت دارند که کتاب را نه
به عنوان کتاب سرگذشت یک شهید، بلکه
به عنوان بخشی از تاریخ سرزمینمان تا انتها
می خوانند.

در مورد شهید قمی دو کتاب دیگر هم به
چاپ رسیده است؛ کتاب "کوچ لبخند" به قلم
جناب آقای محسن قرائی و کتاب "سرداری از
پیشوا" که هر دو بی نظیر هستند و مکمل این
کتاب. مطالب هر کتاب مجزا از آن دو می باشد
و هر کدام بازتابی متفاوت از شهید قمی است. با
این وجود، این ها همه او هستند، اما همه ی او نه!
اللهم وفقنا لما تحب و ترضی

یادداشت دکتر محمدرضا مهدیزاده

در زمانه‌ای که همه جا مه‌آلود است و فضا پر از گرد و غبارِ نامهربانی است و خیلی‌ها خود را پشت پرده‌های ضخیم نفاق پنهان کرده‌اند یا نقاب به چهره زده‌اند، خواندن این کتاب ارزشمند مرا به دوران دفاع مقدس برد. به دوران جوانمردانِ بی‌ادعا و گمنامی که فقط رضای خداوند را پیشِ چشم داشتند.

هر سطر از زندگی و خاطرات شهید بزرگوار علی قمی تلنگری بر شیشه‌ی پنجره‌ی روح است. انگار کلمات در این کتاب جان گرفته‌اند و با ما حرف می‌زنند. انگار می‌خواهند دست ما را بگیرند و از این حال و هوای نفس‌گیر به باغستان‌های سرسبز و با صفای بهشت ببرند. انگار شهید علی قمی با

لبخند در ابتدای هر سطر ایستاده و با انگشتِ
اشاره صراط مستقیم را نشانمان می‌دهد.

در این چند روزی که کتاب را با اشتیاق
می‌خواندم، احساس می‌کردم دوباره دارم به
فطرت ازلی خود نزدیک می‌شوم. احساس
می‌کردم فرشته‌ها با سخاوت تمام سقف
آسمان را برداشته‌اند و مرا به مهمانی ملکوت
دعوت می‌کنند. احساس می‌کردم همه‌ی
جاده‌ها به دوست می‌رسند و آیینه‌ها دیگر
اخمو نیستند و با من مهربان شده‌اند. با خواندن
بعضی از صفحات این قدر چشم‌هایم ابری
شدند و باریدند که دلم خشک‌سالی
دیرینه‌اش را فراموش کرد. به جرأت می‌توانم
بگویم شهید علی قمی در بسیاری از سطرهای
کتاب کنار نویسنده حضور داشته و با خونِ

گرم خود به قلم او احساس و قدرت نوشتن داده، به همین دلیل بسیار تأثیر گذار است.

با خواندن این کتاب از سردار بزرگی یاد می‌کنیم که زمین و آسمان برای پرواز روح زلال او تنگ بود. جان لطیف، دل دریایی، قامت و اراده‌ی استوار و ایمان محکم ترکیبی شگفت و زیبا از شهید علی قمی ساخته بود. او رهرو صادق و خالص امامی بود که می‌فرمود: "شهادت هنر مردان خداست" و شهید قمی مرد خدا بود.

زنده نگاه داشتن یاد او، روح زمین‌گیر و خسته‌ی ما را از فراموش‌خانه‌ی دنیا بیرون خواهد آورد. کما این که با خواندن این کتاب احساس کردم روی هر کتفم جوانه‌ای سر

برآورده و دست‌هایم کم‌کم دارند جای خود
را به دو بال زیبا می‌دهند.

محمد رضا مهدیزاده

۹۷/۹/۳

روزهایی که یادت نمی آید

عمو علی، سلام.

تا قبل از نوروز ۹۷ در ذهنم دور بودی.
مردی قوی، شجاع، سربه‌زیر و محبوب، ولی
دور...!

انگار سال‌ها بود از تو فاصله داشتم؛
خنده‌هایت اما، قلبم را به تو گره می‌زد.
عکس‌هایی را که با لبخند داشتی با آن
دندان‌های سفید و ردیف، دوست داشتم. تا
این که بهار ۹۷، استاد گفت می‌خواهد داستان
زندگی سرداران دیار ۱۵ خرداد را بنویسد.
آن روز به این فکر کردم که، چون استاد
خودش برای زمان انقلاب و جنگ است؛
دوست دارد از همان‌ها بنویسد. اگر می‌خواهد

برای منِ امروزی کار کند، باید از حُجَجی‌ها
بنویسد که با وجود اینترنت و شبکه‌های
مجازی و ... آسمانی شدند!

چه ارتباطی می‌توانست وجود داشته باشد
بین منِ دهه‌ی شصتی، با شهیدی که متولد
۱۳۳۹ بود؟! تو برای من، یک اسم بودی و
یک حس غرور، از نسبتی که با تو داشتم و
یک سری تک‌خاطره که اصلاً درکشان
نمی‌کردم. مثل این که در اوج خستگی و
تشنگی و لب‌های ترک‌خورده بعد از
عملیات، گفתי برایت ماست تهیه کنند تا با
نان بخوری. وقتی نان را در ماست زدی،
پرسیدی: «پولش را داده‌اید؟»

گفتند: «از پیرزنی گرفتیم؛ و هر چه کردیم،
پولش را قبول نکرد.»

ماست را در ظرف برگرداندی و گفتی: «هر وقت پولش را دادید، می خورم.»

شنیدن این داستان، نه تنها تو را به من پیوند نمی زد، بلکه سؤال هم ایجاد می کرد. خُب، چرا هدیه پیرزنی را که شاید تنها دارایی اش، همان مقدار اندکی ماست بوده که خواسته در راه خدا بدهد، قبول نکردی؟! چرا در آن وضعیت یک نفر را مجبور کردی که دوباره تا روستا برود و پولش را بدهد؟!

راستش را بخواهی، قبلاً از تو حساب می بردم. البته نه فقط من، همه ی کسانی که تو را ندیده بودند هم، همین حس را داشتند. همیشه برای ما «قائم مقام تیپ ویژه» بودی در کردستان، همان که برای سرش جایزه گذاشته بودند، همانی که شجاعت و

رشادت‌های فراوانی داشت. من اصلاً
نمی‌دانستم رشادت یعنی چه! فقط می‌دانستم
وقتی اسمت می‌آید، باید صاف بنشینم و اخم
کنم و جدی باشم.

از وقتی که رفتی، دیگر علی نبود! فقط
شهید قمی بودی! تا این که برای گرفتن
مصاحبه، پیش هم‌سن‌وسال‌ها و بزرگ‌تره‌ایت
رفتم و گفتم می‌خواهم از کودکیِ عمو بدانم.
برخلاف تصورم، به جای این که صاف بنشینند
و اخم کنند و جدی بگویند که همیشه مسجد
بود، درس‌خوان بود، حافظ کل قرآن بود...؛
گل از گلشان می‌شکفت و خنده تمام پهنای
صورتشان را می‌گرفت و می‌گفتند: «علی!
علی، شیطون بود!»

انگار کسی واژه‌ی دیگری را نمی‌توانست
بیابد! یا کلمه‌ای نبود که بتواند عمق شیطنت
تو را نشان دهد. بلااستثنا می‌گفتند: «شیطون
بود.» و بعد، تند و تند از خاطراتشان می‌گفتند.
دانستن شیطنت‌های کودکی و نوجوانی‌ات،
نه تنها عظمت تو را در ذهنم کم نکرد؛ بلکه
پررنگ‌تر از گذشته، مهربان‌تر از قدیم،
عموی نزدیکم شدی! آن‌قدر نزدیک، که به
خودم جرأت می‌دهم دست را بگیرم و تو را
به کودکی‌ات ببرم؛ به روزهایی که یادت
نمی‌آید! به حیاط کوچکی که دور تا دورش
شش اتاق داشت که هر کدام متعلق به یک
خانواده بود و آشپزخانه‌ی مشترکی که
گرمابخش کف اتاق‌ها بود.

فروردین ماه بود؛ و هنوز زمستان بارش را
نبسته بود. برف همه را ساکت کرده بود، جز
تو. از همان موقع، زورش به تو نمی‌رسید.
عزیز هم که فهمیده بود وقتش رسیده، ننه‌آقا،
مادر و قابله را خبر کرده بود. قابله نافت را با
سوزِ سرما برید. همه برای دیدنت آمده بودند
و دور تا دور اتاق کوچکتان نشسته بودند. تو
اما زیر کرسی کنار عزیز بودی.

ننه‌آقا همیشه به عزیز می‌گفت: «زهره جان!
می‌دانم هوا سرد است؛ و نیم متر برف پشت در
اتاق؛ اما اعتنا نکن. هر وقت می‌خواهی علی را
عوض کنی، پشت در اتاق عوضش کن. بگذار
مثل بابایش سرمایی نشود.»

عزیز هم گوش می‌داد و حتی لباس هم زیاد
تنت نمی‌کرد. آن روزها هیچ‌وقت فکر

نمی‌کردند با این کارشان، دارند خودشان را
بیمه می‌کنند تا کمتر پیر شوند، وقتی تو در
برف‌های چند متری کوه‌های کردستان بالا و
پایین می‌روی!

آقاجون و عزیز با این که هیچ نسبتی با هم
نداشتند، تا قبل از به دنیا آمدن تو، همدیگر را
دخترعمو و پسرعمو صدا می‌کردند. از وقتی
که تو آمدی، قرار شد تو، علی آقا باشی و
خودشان علی؛ و اسم تو تا فوت آقاجون از
آنها جدا نشد.

آقاجون رو به عزیز گفت: «علی! از خدا
هیچی نخواه. فقط دعا کن، هرچی بچه بهمون
می‌ده، صالح باشه. اولاد صالح که داشته
باشی، پشت‌درپشت اسمت می‌مونه. ازت

می‌خوام همیشه به بچه‌هامون با وضو شیر
بدی.»

عزیز به خاطر این که هنگام شیر دادن وضو
داشته باشد، همیشه یک استکان آب کنارش
بود. پشت این استکانی که تا آخرین بچه از
عزیز جدا نشد، یک دنیا حرف و درس بود!
در همسایگی شما، پسری بود که پابه پای تو
قد کشید و بزرگ شد. انگار از همان کودکی
دنبال هم‌سفره می‌گشتی! نوزاد همسایه را
شریک شیر مادرت کردی. از همان نوزادی،
برای کردستان یار جمع می‌کردی. آری! آن
نوزادِ همسایه هم، قصه‌ای دارد شنیدنی؛ که
می‌گویم برایت سرفرصت.

هنوز تو از شیر نرفته بودی که عمه فاطمه
هم به دنیا آمد. کار دو تا بچه پشت‌هم، برای

عزیزِ کم سن و بی کس که در غربت بود، زیاد بود. برای همین، آقاجون تو را با خودش به مدرسه می برد تا سرت گرم شود. تو هم زود به آنجا عادت کردی و حتی وقت هایی که آقاجون برای تبلیغ به شهرهای دیگر می رفت، برخلاف نوجوانی ات مدرسه رفتنت ترک نمی شد.

یک بار معلم مدرسه خودش تو را رساند و به عزیز گفت: «انگار پسر شما برای بزرگ شدن عجله دارد! فردا با دفتر به مدرسه بیاید.» عزیز هم از مغازه ی روبه رو که در نبود آقاجون حساب دفتری داشت، خریدش را کرد و صاحب مغازه که سواد نداشت، در صفحه ای که مختص شما بود، یک دفتر و یک مداد پاک کن نقاشی کرد و جلوی

همه‌شان عدد یک گذاشت. به این معنا که، از هر کدام یک دانه خریدید. فردای آن روز، وقتی از مدرسه برگشتی، ذوق می‌کردی و خط‌خطی‌هایت را نشان می‌دادی و می‌گفتی: «گفتند الف است.»

بعد از عمه فاطمه، عمه صدیقه به دنیا آمد. به خاطر خالی که در پیشانی داشت بهش می‌گفتی ماه‌پیشانی! از دیگران شنیدم، خیلی با هم سازگار نبودید. هرچند الان که سال‌ها گذشته و دیگر نیستی، عمه دلش نیامد جز خوبی از تو بگوید. بعد از عمه نوبتی هم که باشد، نوبت بابا احمد من است. بالاخره در مصاحبه یک سری سؤال کلیشه‌ای هم می‌پرسند. من هم از همه می‌پرسیدم: عزیز میان بچه‌هایش، کدام را بیشتر دوست داشت؟

منتظر بودم همه به خاطر جو هم شده،
بگویند: علی را. اما بلااستنا گفتند: «احمد را!»
اصلاً فکرش را نمی کردم عزیز، بابایم احمد
را بیشتر از همه دوست داشته باشد. چه
آرزوهایی که برای بابا نداشت! درس خوان
خانه بود و قرار بود دکتر فامیل شود. رشته اش
تجربی بود و در کلاسشان که قرار بود همه
دکتر بشوند، همه به قولشان عمل کردند الا بابا
که به خاطر نگه داشتن تنها یادگاری تو - یعنی
همسرت - از علاقه اش گذشت و رخت
دامادی به تنش کرد! درحالی که هنوز مداد
کنکورش روی طاقچه بود.

عزیز، عمو حسین را باردار بود که دائم
حرف از اثاث کشی به میان می آمد.
اثاث کشی که چه عرض کنم! بهتر است

بگویم هجرت. همان‌جا بود که تو درس
گرفتی از پدرت؛ که گاهی وقت‌ها باید
هجرت کرد. نه فقط جابه‌جایی اثاث و وسایل
جسم، بلکه مهم‌تر از آن، جابه‌جایی تکلیف و
میل دل!

آقا جونی که برای هدفی بزرگ، سال‌ها رنج
غربت کشیده بود و برای خودش در فیضیه
کسی شده بود؛ به اصرار آقای علیخانی، قید
تمام آرزوها و آینده‌ی روشنی را که
می‌توانست داشته باشد، زد و برای پیش‌نمازی
مسجد سرچشمه، به پیشوا آمد. بعد از سال‌ها
به فامیل نزدیک شدید و هر روز دورهم
بودید. خانه‌ای که از سید علیرضا اجاره کرده
بودید، حوض کوچکی داشت. هنوز صدای
شوخی و خنده و شیطنت‌های تو، در گوش

دیوارهای خانه و هنوز خیزی دمپایی‌هایی که
با نشانه‌گیری دقیق به همبازی‌های کودکی‌ات
می‌زدی، روی لباسشان هست. آن‌ها دور
حوض می‌چرخیدند و فرار می‌کردند و تو
وقتی می‌دیدى بهشان نمی‌رسی، بی‌نصیبشان
نمی‌گذاشتی و دمپایی به سمتشان پرت
می‌کردی. هنوز شیرینی روزی که با چوب
دنبال زن عمو اکبر^۱ کردی زیر زبانش است.
با چنان هیجانی می‌گفت روزی که به
خانه‌ی عمو اکبر آمده، با چوب دنبالش
کردی و می‌خواستی بفرستیش به خانه‌ی
خودشان که انگار همین دیروز بوده!

زن عمو اکبر می‌گفت: «چون غریب نبودم
و همسایه‌شان بودم و خانه‌ی مادرم را بلد بود،

۱- همسر اکبر قمی، عموی کوچک شهید قمی.

وقتی با لباس عروس به خانه‌ی اکبر آمدم، با چوب دنبالم کرد و من پا به فرار گذاشتم. می‌گفت چرا آمدی؟! به خانه‌ی خودتان برو...!»

فقط وساطت آقاجون راضیات کرد که گفته بود: «خودش همین‌جوری نیامده؛ عمو اکبر او را آورده!»

دیوارهای خانه‌ی سید علیرضا با یادآوری خنده‌های تو می‌خندد. و اسم آقاجون که به میان می‌آید، غصه می‌خورد! انگار هنوز یادش نرفته دکتری نبود که نرفته باشد و داروهایی که به‌اندازه‌ی موهای سرش بود. هنوز صدای «ما اجازه نداریم» های عزیز هست؛ که وقتی آقاجون برای منبری می‌رفت و بنا به تشخیصش از بعضی‌ها پول

نمی‌گرفت؛ به عزیز می‌سپرد که: «اگر آمدند
دَم در منزل، بگو ما اجازه نداریم قبول کنیم.»
و تو لابه‌لای خنده‌های از ته دل
کودکی‌ات، با وجود داشتن نیاز خود،
کریمانه زندگی کردن و دستگیری از دیگران
را یاد گرفتی.

هنوز آهنگ آه گفتن‌هایت، خنده را روی
لب دخترهای هم سنّت می‌آورد. گله‌هایی
که به عزیز تازه از راه رسیده می‌کردی و در
جواب سلامش که از زیارت قم برگشته بود،
می‌گفتی: «به سلامتی! التماس دعا! آه برای ما
که هیچی نمی‌ارن!»

طبق معمول، عزیز فقط برای دخترها، النگو
و بدلیجات سوغاتی آورده بود و برای پسرها
هیچ چیز نیاورده بود.

عزیز می‌گفت: «در آن زمان کسی کفش
نداشت؛ چه رسد به نوی آن!» یک‌بار نزدیک
عید، برایت کفش نو خریده بودند. از عزیز
اصرار که برای مدرسه بپوشی‌اش و از تو
انکار که؛ رویم نمی‌شود! در مدرسه کسی
کفش نو ندارد...!

بعد از چند روز، بالاخره با کفش‌های نو،
به مدرسه رفتی! بو و قِرچ قِرچ از سرنویدی‌اش
همه را خبر کرده بود و تو را کلافه. آن‌قدر
کلافه که وقتی برگشتی، عزیز دید با یک
کفش کهنه و پاره به خانه آمدی! او وقتی
متوجه ماجرا شد که زنی در خانه را کوبید و
گفت: پسرش با کفش نوی تو به خانه برگشته
و تو گفتی که کفش‌ها برایت تنگ بوده!
عزیز نمی‌دانست از بخشیدن کفشت تعجب

کند یا از کار بعدت! که مثل یک کفاشِ
ماهر، روزنامه پهن کردی و با سوزن
لحاف دوزی و نخ ضخیمی که واکسی‌اش
کردی، به جان کفش کهنه افتادی. این قدر
تمیز و قشنگ دوختی و واکش زدی که نو
شد. نویی که دیگر بوی نویی نمی‌داد و قرچ
قرچ صدا نمی‌کرد.

طعم خیار و زردآلو

علی آقا سلام!

اسمت که می آید، طعم خیار و زردآلوهایی را زیر زبانم حس می کنم که هر سال در سالگردت، توی کیسه ی فریزر به دستم می دادند و من می خوردم. هر سال هوا هنوز روشن نشده بود که سوار مینی بوس می شدیم و از پیشوا به تهران سر مزارت می آمدیم. کله ی صبح می رسیدیم و بیدارت می کردیم. احتمالاً می خندیدی و می گفتی: «باز آمدند! مثل همیشه سر وقت!»

قبل ترها نسبت به خاطرات که اغلب زندگی نامه بود، علاقه ای نداشتم. راستش را بخواهی، خودم را سرزنش می کردم و فکر

می‌کردم چقدر بی‌عاطفه هستم! اما این روزها
حق را به خودم می‌دهم، چرا که نمی‌شود
شخصیت کاملی مثل تو را در چند خط و
چند تا عدد و تاریخ خلاصه کرد.

بگذار مثالی بزنم ملموس‌تر. حتماً
می‌شناسی‌اش! بزرگی و معرفت و دل‌نترس
حاج قاسم را همه می‌دانند، اما علت
محبوبیتش، دیدن زندگی همه‌جانبه‌ی اوست.
بیشتر دوستش داشتم وقتی دیدم، در جوابِ
سؤال خبرنگاری که از دادن پاسخش معذور
بود، سرش را بوسید. قطعاً بلا تشبیه اگر از
پیامبر خدا هم فقط جنگ‌هایش را می‌گفتند،
این قدر رهرو نداشت! چرا که رشادت‌ها و
دلیری‌ها را فقط عده‌ی کمی درک می‌کنند.
همان‌هایی که موقعیت استراتژیک را با تمام

وجود لمس کردند، اما روزمرگی را همه می‌دانند. لطافت‌ها و محبت‌ها و دستگیری‌ها به دل همه می‌نشیند.

می‌خواهم بیشتر از خنده‌ها و شیطنت‌های کودکی‌ات بگویم. از درخت انجیر خرمايي حیاطتان بگویم که امیر خاله^۲ بالایش بود و انجیر می‌چید. انجیرها را به تو می‌داد و تو می‌گذاشتی در سبد. مقداری هم انگور چیدید و همه را شستید. داغی انگورها و انجیرهای تازه چیده شده هنوز بهشان بود که مشغول خوردنشان شدید. عزیز و آقاچون نمی‌دانستند از شیرینی آب شدن انگورها در دهانشان لذت ببرند یا از شیرینی حرف زدن

تو که با هیجان می گفتی: «آقا من
دو چرخه سواری بلدما...! یه دو چرخه بخر.»
امیر آقا هم که همیشه با تو هماهنگ بود
گفت: «علی راست می گه! دو چرخه ۲۴ رو
سوار شده! بلده!»

چند روز بعد با یک تی شرت مانتی گل
آستین کوتاه زرشکی، دنبال امیر آقا رفتی و
گفتی: «آقام گفته به محمود چرخ ساز سفارش
داده برام دو چرخه بیاره. بیا بریم ببینیم آورده
یا نه!»

امیر آقا نمی دانست بله گفتن به رفاقت با تو،
با رفتن به سر چهارسو و رسیدن به مغازه‌ی
محمود حامدی که هم دو چرخه تعمیر
می کرد و هم موتور می فروخت، ختم
نمی شود.

وقتی بعد از سی و چند سال برایمان تعریف می کرد که زمان انقلاب چه کارهایی می کردید، چشم های خانواده اش از تعجب گرد شده بود و می گفتند: «امیر!»

امیر آقا هم می خندید و رو به ما می گفت: «من تا حالا اینارو برای کسی نگفته بودم.»
بگذریم. داشتم می گفتم.

وقتی رسیدید به مغازه ی محمود چرخ ساز، گفت: «آقات سفارش یه سه چرخه داده بود. آوردمش برات. خارجی ها...! خیلی جنسش خوبه.»

شماها که تا آن موقع متوجه سه چرخه نشده بودید با ذوق به سمتش رفتید. دستت را به فرمانش گرفتی و با چشم خریدار، به سبزی

رنگش و سبد پشتش نگاهی کردی؛ و یک
لبخند از ته دل به امیر زدی و سوارش شدید.
این سه چرخه‌ی سبزِ سبدها خوشگل، تو را
برای خودت مردی کرده بود. اکثر اوقات
برای کمک، سر زمین دایی محمدعلی^۳
می‌رفتی. اگر کار کمتر بود، برای ناهار به
خانه برمی‌گشتی و اگر کار زیاد بود تا غروب
می‌ماندی و پا به پای دایی کار می‌کردی و
عرق می‌ریختی.

یک بار فصل گوجه چینی بود و کار دایی
خیلی زیاد بود. آن قدر زیاد که یادش رفت
تو هنوز بچه‌ای و توان جسمی‌ات اندازه‌ی
یک مرد نیست. بعد از این که گوجه‌ها را
چیدید و در جعبه گذاشتید، به تو گفت

۳- محمدعلی مهاجر کاشانی؛ دایی کوچک‌تر شهید قمی.

جعبه‌ها را جابه‌جا کنی و دم در باغ روی هم بگذاری. تو با هر زحمتی که بود چندتایی از جعبه‌ها را جابه‌جا کردی. عرق از سر و رویت می‌بارید و به هین هین افتاده بودی. خسته شده بودی و دیگر رمق نداشتی. از طرفی هم رویت نمی‌شد به دایی بگویی که خسته شده‌ای، بنابراین فکری به سرت زد. وقتی به خانه رسیدی، عزیز مشغول پختن نان بود و متوجه زود آمدنت نشد. اما ننه آقا تو را دید و گفت: «ننه! چرا زود اومدی؟»

تو هم که انگار منتظر بودی تا یکی بپرسد و خودت را خالی کنی، گفتی: «ننه آقا! امروزه دروغ بزرگ گفتم. دایی جعبه‌های بزرگ گوجه رو به من می‌گفت جابه‌جا کنم، کمرم درد گرفت. گفتم دلم درد می‌کنه. اونم این

پنج زاری رو داد به من و گفت تا من آب
جوش می‌ذارم، برو نبات بخر و بیار. من هم
یک‌راست او مدم خونه.»

ننه آقا نگاهی به صورت آفتاب سوخته‌ات
کرد و گفت: «ننه! من که می‌گم نرو. مردم
می‌گن پسر حاج آقا میره کارگری می‌کنه. از
فردا نمی‌خواد بری.»

تو هم گفتی: «ول بگردم زشته! کار که
عیب نیست. پولامو جمع می‌کنم، مهر که بشه
کتاب و دفترمو خودم می‌خرم.»

این فصل را با دو چرخه‌ی سبزه شروع
کردم. بگذار با همان هم تمامش کنم. عزیز
معمولاً برای شستن لباس، روی پریموس آب
گرم می‌کرد. پریموس روشن بود و روی
آن هم آب بود. بابا احمدم، بغل پریموس

ایستاده بود. عزیز رفته بود لباس‌های کثیف را
بیاورد. وقتی رسید، دید بابا - داداشت - را
انداختی روی زمین و داری به قصد گشت او
را می‌زنی! عزیز عصبانی شد و داد زد: «با بچه
چه کار داری؟ چرا می‌زنی؟!»

تو هم همان‌طور که می‌زدی، جواب دادی:
«نمی‌زنم که! دارم اینو خاموش می‌کنم!»

داستان از این‌جا قرار بود. وقتی عزیز رفته بود،
تو متوجه شدی شلوار بابا گیر کرده است به
پریموس و آتش گرفته. او را به زمین انداختی
و شروع کردی به ضربه زدن تا خاموشش
کنی، اما هر چه بیشتر می‌کوبیدی، بدتر
می‌شد. چون جنس شلوار بابا از موادی بود
که بدتر می‌چسبید به پاهایش. آتش که
خاموش شد، متوجه شدی پاهایش خیلی

سوخته است. او را سوار سه چرخه‌ات کردی
و به بهداری بردی و پایش را پانسمان کردند.

انگار چیزی در دلت تکان خورد

می‌خواهم برایت از سال‌هایی بگویم که تنهای تنها، در تونل بودی. تونلی که همه چند سال از عمرشان را در آن سپری می‌کنند. من فکر می‌کردم فقط دهه شصتی‌ها هستند که باید از آن عبور کنند، اما با شنیدن خاطرات تو، فهمیدم همه از آن عبور می‌کنند و وقتی در آن می‌روند، پدرها و مادرها را به شدت مضطرب و نگران می‌کنند.

تونلی که در ورودی آن یک کودک و در خروجی آن، یک فرد بالغ ایستاده! تونل نوجوانی را می‌گویم. دوران حساس و بحرانی بلوغ که منزوی‌ها را منزوی‌تر، پرشورها را پرشورتر، پرخاشگرها را پرخاشگرتر می‌کند و

این تغییر است که باعث نگرانی پدرها و مادرها می‌شود. کسی که در این تونل می‌رود، لحظه‌ای کودکانه زندگی می‌کند و لحظه‌ای شاکی می‌شود که چرا بزرگ حسابش نکردند. سال‌هایی پر از تلاطم و سردرگمی.

هرکس بنا به تربیت و سبک زندگی‌اش مجهز به یک سری قوانین و مقررات است که در کودکی‌اش بدون چون و چرا آن‌ها را پذیرفته، اما اینک وقت آن رسیده که درستی و نادرستی تک‌تک قوانین را با قدرت درک و فهم و معیارهای خود ارزیابی و انتخاب کند و تصمیم بگیرد که کدام را درست بداند، کدام را نادرست. دورانی که با همه چیزت درگیر می‌شوی. حتی با جوش‌های صورتت و دماغی که نفهمیدی چه زمانی به یک‌باره این‌قدر

بزرگ شد و صدایی که برای خودت هم
ناآشنا و غریب است.

تو هم وقتی در این تونل بودی، همه را
نگران کردی. صدای مدیر مدرسه‌ات را
درآوردی و اشک عمو اکبر را. هنوز که
هنوز است، هر بار برای مصاحبه پیشش می-
روم، نمی‌تواند از آن روزها بگوید! چرا که
راه گلویش بسته می‌شود و چشم‌هایش تر!

اما چیزی که نظر مرا جلب کرد، جدای
بازیگوشی‌ها، خراب‌کاری‌ها، خودی‌نشان
دادن‌ها و سلیقه به خرج دادن‌هایت، تأکیدت
به سر زدن به فامیل بود. این قدر به خاله و عمه
و عمو سر می‌زدی که هر کدام تو را متعلق به
خودشان می‌دانستند. تک‌تکشان می‌گفتند ما

را بیشتر از همه دوست داشت و من حرف همه را باور می‌کردم.

یک روز به جای برگشت به خانه، تخم گل نیلوفر خریدی. از این شیپوری‌های بنفش. می‌خواستی جلوی باغچه را نخ کشی کنی. با کمک امیر خاله، یک سر چوب را در خاک کردید. بعد یک سر نخ‌ها را به آن بستید و سر دیگر نخ‌ها را به دیوار ممد حیب. دیواری درست شد، بسیار زیبا از گل نیلوفر.

فصل امتحانات که نزدیک می‌شد، تو سماور نفتی‌ات را برمی‌داشتی و به بهانه‌ی درس خواندن، به خانه‌ی خاله می‌رفتی. از درس خواندن بقیه لذت می‌بردی، به آن‌ها سفارش می‌کردی که خوب بخوانند و خودت چای درست می‌کردی و تند و تند برایشان

می ریختی. از ساعت یازده شب به بعد به جای
چای، قهوه دم می کردی و برای همه
می ریختی. خودت هم دو-سه تا می خوردی و
تخت تا صبح می خوابیدی. ناگفته نماند که
یک بار به جای اینکه نفت را روی ذغال بریزی
توی سماور ریختی؛ و چه چایی از آب
درآمد، خدا می داند!

در سنین نوجوانی، پسرها دوست دارند از
نظر دیگران مرد به حساب بیایند و اگر در
خانواده‌ی مذهبی بزرگ شده باشند، به محرم
و نامحرم حساس می شوند. تو هم دوست
داشتی دخترهای فامیل دیگر نامحرم حسابت
کنند و جلوی تو حجابشان را رعایت کنند.
یک بار که به خانه‌ی یکی از اقوام رفته بودی،
دخترش که چند ماهی از تو بزرگ تر بود،

روسری‌اش را سرش نکرده بود. هر چه با تو
حرف می‌زد، تو سرت را بالا نمی‌آوردی و
می‌گفتی: «جوابت را نمی‌دهم. نگاهت
نمی‌کنم تا روسری سر کنی.»

یک‌بار از صحبت‌های عزیز و آقاجون
متوجه شدم که آقاجون هزار تومان وامی که
به دایی محمدتقی^۴ سپرده بود از صندوق
تهران جور کند، آماده شده و نیاز دارد که
یک نفر هزار تومان را تحویل بگیرد و بیاورد.
آقاجون مستأصل بود. تو گفتی: «خُب، من
میرم!»

آقاجون گفت: «نمی‌شه که! راه دوره! پول
کمی هم که نیست!»

۴- محمدتقی مهاجر کاشانی؛ دایی شهید قمی.

آنقدر اصرار کردی تا قبول کرد. آن موقع رفت و آمد به تهران خیلی راحت نبود. برای این که تنها نروی، به سراغ امیر آقا رفتی. سر راه، یکسر رفتی مغازه‌ی عمو اکبر که تازگی‌ها یک مغازه اجاره کرده بود و نخ، طناب، کیسه و وسایل کشاورزی می‌فروخت. کنار همه‌ی این‌ها، یک سری بلوز هم برای فروش داشت. بعد از حال و احوال چشمت به بلوز زیباداری که عمو تازه آورده بود، افتاد. نخودی و سورمه‌ای‌اش را برداشتی و به سراغ امیر آقا رفتی. نخودی را به امیر آقا دادی و گفتی: «چون من خیلی کیف می‌کنم، سورمه‌ای‌اش که چرک‌تاب‌تره مال من.»

ماجرا را برایش تعریف کردی، اما او قبول نکرد و این بار همراهت نیامد. صبح به عزیز گفتی: «به آقا بگو من خودم می‌رم و میارم.» به هر زحمتی بود، خودت را به بازار رساندی. مات شلوغی و هیاهوی بازار بودی! مغازه‌ها! شاگردهای کم سن و سال! باربرها و دست‌فروش‌ها!

پرسان‌پرسان به صندوق جاوید که روبه‌روی مسجد امام بود، رسیدی و مدارک را به صندوق‌دار تحویل دادی. صندوق‌دار یک اسکناس هزار تومانی روی پیشخوان گذاشت. به خانه که رسیدی، منتظر شدی تا آقاجون بیاید. وقتی آمد، پول را دادی و رو به عزیز گفتی: «بفرمایید. این هم پول! هی می‌گفتین نمی‌تونی! نمی‌تونی!»

بعد از چند روز امیر آقا از تو پرسید: «راستی پولو چه طوری آوردی؟»

گفتی: «هیچی بابا! هزاری رو سه تا کردم گذاشتم توی جیب مخفی جلوی شلوارم.»

از بازار که برگشتی، انگار چیزی در دلت تکان خورد. فقط به بازار و کار در آنجا فکر می‌کردی. هم‌سن‌وسال‌های تو آنجا زیاد بودند، اما آقاجون قبول نمی‌کرد. کم‌چیزی نمی‌خواستی. هنوز سنی نداشتی! یک نوجوان بودی و می‌خواستی به تهران بروی و قاعدتاً به خاطر محدودیت‌های رفت و آمد، مجبور بودی آنجا بمانی و آخر هفته‌ها به خانه بیایی.

دیگر حوصله‌ی مدرسه را نداشتی. با کلافگی به خانه‌ی خاله رفتی. همیشه وقتی می‌خواستی شب آنجا بمانی، از خاله سراغ

لحاف قشنگش را می‌گرفتی و آن را
برمی‌داستی. می‌گفتی: «خاله برای عروسیم
هیچ کادویی از تو نمی‌خوام. فقط همین
لحاف رو بده.»

تا صبح پهلو به پهلو شدی و خوابت نبرد.
نزدیک نماز صبح، تصمیمت را گرفتی.
پلک‌هایت را بستی و هر چه برای نماز صدایت
کردند، بیدار نشدی! صبح که شد، برای
صبحانه و مدرسه صدایت کردند. دیدی هوا
روشن است، خیلی عصبانی و ناراحت شدی!
به خاله گفتی: «چرا منو بیدار نکردین؟ نمازم
قضا شد!»

قضایش را خواندی و رفتی...

معجزه‌ای به نام اسم

عمو جان سلام!

راستی، گفته بودم انگیزه‌ام از نوشتن

خاطرات چیست؟!

بعد از رفتن و فوت آقا جان، عزیز دیگر

آن عزیز سابق نبود! اکثر وقت‌ها اگر سرزده به

خانه‌اش می‌رفتیم، روبه‌راه نبود. اما ما نقطه

ضعفش را یافته بودیم و تا می‌رسیدیم، از تو

می‌پرسیدیم. خیلی زود حالش جا می‌آمد و

انگار تمام دردهایش را فراموش می‌کرد. اصلاً

اسمت معجزه می‌کرد!

نهم فروردین بود که به خانه‌اش رفتیم. از

دردهایش گفت. وقتی درد دل‌هایش تمام شد،

گفتم: عزیز! قرار است درباره‌ی پسر ت کتابی بنویسیم.

نمی‌دانی چه خنده‌ای کرد! عکسش را شکار کردم. در ذهنم خنده‌های تو را کنار خنده‌ی رضایت‌بخش و از ته دل عزیز، قاب گرفته‌ام. هر روز نگاهش می‌کنم و تمام وقت جلوی چشمانم است.

امروز از عزیز در سایت‌ها مطلبی خواندم. گفته بود: «علی همیشه در انبار گلی می‌خوابید. هر چه به او اصرار می‌کردم در اتاق بخوابد، قبول نمی‌کرد و می‌گفت؛ تن را نباید به جای نرم و راحت عادت داد.»

می‌گفت؛ یک شب به سراغت آمده و دیده بعد از نماز شب، روی سجاده به خواب رفته‌ای!

می‌دانم در جریان هستی که شش سال
است، تمام وقت به فراگیری زبان جدیدی
مشغولم. می‌خواهم متن عزیز را به همان زبان،
برایت ترجمه و تفسیر کنم؛ یعنی زبانِ مادری!
وقتی می‌گوید: "یک شب به سراغش رفتم"
یعنی با تمام خستگی‌های روزانه؛ با تمام
احتیاجی که به خواب و استراحت دارد! فکرِ
این که پسرش، روی زیرانداز نازک و زمین
سفت و سرد خوابیده، اجازه نمی‌دهد با خیال
راحت بخوابد. مادر است دیگر! مادرها
این جور آفریده شده‌اند. تو فکر می‌کردی فقط
خودت جنگیدی؟! نه! این طور نیست. عزیز هم
پا به پای تو جنگید. همان طور که تو پا روی
دِلت گذاشتی، او هم پا روی احساسات و

علاقه‌اش گذاشت. این دو طرفه است. اول او
دل از تو کند، بعد تو...!

در بازار بین‌الحرمین تهران - اواسط بازار -
سر یکی از کوچه‌ها، دست راست، یک
چلوکبابی بود به اسم حقیقت که جزو
چلوکبابی‌های آغنیای بازار بود. به اصطلاح
امروزی‌ها مخصوص لاکچری‌های بازار بود.
حاجی‌های بزرگ بازار در قسمت
"وی‌آی‌پی" سرقفلی داشتند. وقتی می‌رفتند،
در آن قسمت از آن‌ها پذیرایی می‌شد. جزو
چلوکبابی‌هایی بود که هیچ‌وقت خالی نمی‌شد.
اگر جزو وی‌آی‌پی‌ها نبودی، باید توی صف
می‌ایستادی تا میز خالی شود و نوبت شود.
صاحب این رستوران دایی محمدتقی بود.

تو تصمیم گرفته بودی در بازار تهران شاگردی کنی. در بازار رسم بر این بود که هر کس می‌خواست در آن مشغول به کار شود، به اصطلاح باید کسی پشت سفته‌اش را امضاء می‌کرد و معرفی می‌شد. دایی محمدتقی خیلی‌ها را از پیشوا معرفی کرده بود. از طرفی هم، باباجون^۵ دو سال از خرید مغازه‌اش می‌گذشت و شاگرد نیاز داشت. به دوستانش حاج اصغر شیروانی، آقا مرتضی تاجیک و حاج عباس رحیمی که اصالتاً پیشوایی بودند، سفارش کرده بود یکی را پیدا کنند. دایی محمدتقی که می‌دانست تو از پس این کار

۵- حاج حسین فاضلی‌دوست، از کسبه‌ی بازار تهران؛ که بعدها پدرزن شهید قمی شد.

برمی آیی و تصمیمت را گرفته‌ای، تو را به
آن‌ها معرفی کرد.

بعد از خوردن ناهار از دایی محمدتقی
خداحافظی کردی و به آدرسی که داده بودند
رفتی. پشت مسجد امام خمینی، بازار سلطانی،
اول بازار جامع، دالان اول، فروشگاه فاضل-
منش.

خیلی زود خودت را در دل باباجون جا
کردی. حسابی چسبیده بودی به کار. به تمیزی
دکور، خیلی اهمیت می‌دادی و دائم یک
دستمال دست بود و تمیز می‌کردی. دایی
محمدرضاً می‌گفت؛ از وقتی تو آمدی، مغازه
سر و سامان گرفته بود. بچه‌ی فرزند و
خوش‌فکری بودی و در ضمن، اگر یک چیزی

را تشخیص می‌دادی، باید آن را اجرا می‌کردی.

اندازه‌ی مغازه‌ی باباجون یک در دو بود. جا کم بود و انبار هم دور. اصرار داشتی یک نیم‌طبقه بالای مغازه بزنی. هر چه به باباجون می‌گفتی، فایده‌ای نداشت. آخر یک روز خودت با تخته آن را ساختی. آن‌قدر شیک و تمیز ساختی که دیگر اسمش انباری و نیم‌طبقه نبود. شد طبقه‌ی دوم مغازه! آن‌قدر قشنگ بود که شد الگو برای تمام بازاری‌ها.

یکی از دوستان باباجون چون مغازه نداشت، از باباجون اجازه گرفته بود که جنس‌هایش را موقتاً گوشه‌ی مغازه‌ی شما بگذارد و مشتری‌هایش را بیاورد همان‌جا و جنس را نشان بدهد. تو هم که روی تمیزی و دکور

خیلی حساس بودی، چند بار به باباجون
اعتراض کردی و گفتی: «این بنده خدا میاد
جنساشو ولو می کنه. مغازه رو به هم می ریزه.
شلخته بازی در میاره...»

باباجون می گفت: «باید بهش کمک بشه.»
یک بار تو و آن بنده خدا، با هم دعواتان
شد. چه دعوایی! دعوا بالا گرفت و همسایه ها
جدایتان کردند. تو رفتی در مغازه و او هم
رفت. به دایی محمدرضا که بعضی وقت ها با
باباجون به مغازه می آمد و هفت سالی از تو
کوچک تر بود، اشاره کردی به جای تو، پشت
پیشخوان بایستد. مغازه یک پیشخوان داشت و
زیر آن یک فضای خالی بود که اگر داخل
آن می رفتی، دیگر پیدا نبودی. رفتی زیر
پیشخوان و سرت را روی زانوهایت گذاشتی.

دایی که یواشکی نگاهت می کرد، متوجه شد
شانه‌هایت می لرزد. کمی که آرام شدی،
دستش را روی سرت گذاشت و گفت:
«گریه می کنی؟! مَرَد که گریه نمی کنه!»

گفتی: «مَرَد وقتی دعوا می کنه، یا باید بزنه
که من نمی تونستم بزَنَم، یا باید فحش بده که
من نمی تونستم فحش بدم یا باید یواشکی بشینه
یه گوشه و گریه کنه!»

این حرف تو به گوش آن بنده خدا رسید و
باعث آشتی شد.

فاضل منش که اسم مغازه‌ی باباجون بود، دور
از واقعیت نبود. باباجون، منشِ خاصی داشت.
برای خودش مَرَام و اخلاق منحصر به فردی
داشت. خیلی مردم‌دار بود. همیشه می گفت:

«مبادا بی ادبی! مبادا بی احترامی! مبادا بی حرمتی!»

یکی از مشکلاتی که اولش با باباجون داشتی، سر این بود که یک عده‌ای می‌آمدند و پول دستی می‌گرفتند. چون حساب و کتاب مغازه دستت بود و تو هم خیلی دقیق بودی، اعتراض می‌کردی و می‌گفتی: «اینارو چطور حساب کنم؟! حساب دفتری چی می‌شه?!» اما باباجون می‌گفت: «ما با این دستی‌ها به اینجا رسیدیم. پشت سفته‌ی منو یکی دیگه امضا کرده!»

دیگر تو آن علی اول نبودی! خودت برای خودت، مرام و اخلاق‌های خاصی داشتی و پیش باباجون، تکمیل‌تر شدی.

یک مدت باباجون انبار نداشت. یک روز که رفتی به خانه‌شان تا برای مغازه جنس بیری، مامان را دیدی که رویش را سفت گرفته بود و گوشه‌ی حیاط ایستاده بود. توی دلت گفتی: «ای خدا می‌شه این یه روزی زن من بشه؟!»

از همان روز به این فکر افتادی که؛ حاج حسین همین جوری به من دختر نمی‌دهد. پس من باید در بازار، یک جوری کارم بگیرد که بتوانم خانه بگیرم و به خواستگاری بروم. آن موقع تو پانزده‌ساله بودی و مامان ده‌ساله.

هرسال، ایام فاطمیه روضه داشتید و دارید. وقتی نزدیک ایام فاطمیه می‌شد، می‌رفتی پیش امیر آقا و می‌گفتی: «از فردا شروع می‌شه‌ها!»